



# زردها و سفیدها

فاطمیما فاطری - کاشان

دستم می‌رود روی ملافه‌های چرک‌مرده که بوی چربی گرفته‌اند. چند وقت است عوضشان نکرده‌ام؟ دو روز قبل مامان مهین به صرافت افتاد روکش جدید بیندازد، نگذاشتم: "مگه خودم مُردم؟"

زیر تنم روکش‌های دولایه جمع شده‌اند. سرم را از پتو بیرون می‌آورم. خبره می‌مانم به جای خالی جهان. هر صبح رفتنش را می‌فهمیدم؛ باز شدن در اتاق، استارت زدن ماشین، صدای زبانه چفت در که سخت باز می‌شد و صدای موتور ماشین که شیشه‌ها را می‌لرزاند. پس چرا این بار رفتنش را متوجه نشدم؟ خورشید هنوز تصمیم نگرفته است بیرون بیاید. هوا حالت غروبه‌های پاییز را دارد؛ گرفته و دمغ. دیشب نگفته بود زودتر می‌رود. پتو را پس می‌زنم. می‌گیرد به شیشه قرصها. موکت کناری پر می‌شود از زرد و سفید. سفید و زرد. نکند برود زیر یکی از کامیون‌ها که راننده اش خواب آلود است؟

وسط سالن پزشکی قانونی حیران مانده‌ام. دلانی است بی انتها. کسوه‌های فلزی را یکی یکی بیرون می‌کشند. بیرون می‌کشم. همه شان پر از جسدند. جسد جهان؛ خون شتک زده به لباسهایش. روی سرآمیکهای سفید لخته‌های خون عین جگر گوسفند لغزنده و سیاهند. ملافه را می‌چپانم توی دهانم. بزاقم خشک می‌شود. عق می‌نشیند زیر دلم. یادم نمی‌آید کی ملافه‌ها را انداخته‌ام توی شکم رختشور. جهان ماشین لباسشویی را که نصب کرد، مزه ریخت: "غصه لباس چرکها را نخور! کندی با پنج سال ضمانت در خدمت شماست!"

گفتم: غصه نخورم، غصه مرا می‌خورد.

- اگر قرصهایت را نخوری.

از کی غصه به‌سراغم آمد؟ از وقتی هلنا نشست توی پهلوهایم؟ نه، آن زمان من و جهان خوشحال بودیم. بیشتر از هر وقتی حتی خوشتر از زمان نامزدی.

گفتم: پسر است!

گفت: هیچم پسر نیست... دختر است.

از کجا فهمیده بود؟ دکتر

موس سونوگرافی را

روی شکمم حرکت داد:

دختر هم که هست!

جهان زد روی دستم:

بفرما! شرط را بردم.

دورم چرخید: "قربانش

برود باباش"

هلنا شیطنت می

کرد. سقلمه‌هایش

مرا می‌خندانند. تا بود،

همه چیز خوب بود. بعد

چی شد؟ بعد... بعد...

بعد هلنا مُرد. چرا مُرد؟

نارسایی ریه‌ها...

جهان گفت: "می

توانیم یک هلنای دیگر

داشته باشیم!"

من هلنای خودم را می

خواستم. هلنای هشت

هفته ای ام را. اگر

می‌ماند حالا چند روزه بود؟ سیصد و بیست و پنج... نه، سیصد و بیست و شش روزه بود. باید به او زنگ می‌زد. شماره اش چند بود؟ کنار میز تلفن می‌نشینم. انگشتهایم دکمه‌های تلفن را فشار می‌دهند و بعد از چند لحظه، صدای زنگ گوشی اش را می‌شنوم. موزیکال است. چقدر نزدیک است؟ سرک می‌کشم به آشپزخانه. صدای زنگ گوشی از آشپزخانه می‌آید. از دیشب کنار ظرفهای شام جا مانده است. دور خودم می‌چرخم. می‌چرخم...

ده‌ها دست زیر تابوت جهان را گرفته‌اند. می‌دوم. نمی‌رسم. آنها می‌روند و من می‌دوم. می‌روم سمت گورهای یک شکل. همه شان دهن باز کرده‌اند مرا ببلعند. "جهان!... جهان!" توی آشپزخانه همه چیز سر جایش نیست. سینک پر شده از ظرفهای نشسته. جهان می‌گفت از همین شلختگی‌هایت خوشم می‌آید. ولی بعد از مردن هلنا دیگر همین شلختگی‌هایم را هم دوست نداشت. "شیرین! اصلا به زندگی نمی‌رسی!"

قرصها را روی پاتختی پیدا نمی‌کنم. جهان آنها را می‌گذاشت بالای سرم تا موقع خواب یادم نرود که وقتی می‌خوابم باید بخورم و وقتی بیدار می‌شوم، یادم بماند که باید بخورم. چرا همه فکر می‌کنند که من فراموشکارم؟ چرا گوشی اش را با خودش نبرده؟ گم شده‌ام میان سیاه سنگها و قبر جهان را پیدا نمی‌کنم. مثل قبر هلنا. گفتم بروم سر خاکش تا دیگر بهانه اش را نگیرم.

جهان نعره زد: "نمی‌شود!"

جیغ زدم: "چرا؟"

"نشنیدی دکترا چی گفته؟"

"دکترم غلط کرده!"

جیغ زده بودم. باز هم جیغ زدم تا مرا به بیمارستان بردند. بعد کجا بودم؟ آهان، بیمارستان. آمده بودم هلنا را به دنیا بیاورم. روی تخت دنبالش گشتم. نبود. گریه کردم. گریه آرام می‌کرد. حالا اما خیلی وقت است که گریه دیگر آرام نمی‌کند. دور خودم می‌چرخم. اتاق می‌چرخد. تخت می‌چرخد. می‌چرخد. می‌چرخد. لبم می‌سوزد. دهانم داغ می‌شود. شور می‌شود. تلخ می‌شود.

"قرصهایت را خوردی؟"

صدا را نگاه می‌کنم. لبهایش تکان می‌خورند. چشمهایش نگرانند. شکل جهان است.

"کجا رفته بودی؟"

چیزی روی لبم می‌گذارم. بیشتر می‌سوزد.

"بین چه باخودت کردی؟"

نعره می‌زنم: "کجا رفته بودی؟"

"دیشب گفته بودی هوس حلیم کردی، نگفته بودی؟"

خیلی وقت است هوس حلیم می‌کنم. هلنا که شروع کرده بود به لگد زدن، هوس حلیم کردم. دیشب حلیم را برای او می‌خواستم. هنوز در پهلوهای من است. حشش می‌کنم. به جهان که می‌گویم روی شکم دست بگذارد، گوش نمی‌دهد.

"دست بر دار! داری خسته می‌کنی!"

من هم خسته‌ام.

"شیرین! تا کی می‌خواهی ادامه بدهی؟ بس نیست؟"

یکی دیگر هم همین حرف را به من زده بود. کی بود؟ مامان مهین بود: "شیرین! بس کن. جهان از دستت خسته نشود؟ هلنا مُرده، می‌فهمی؟"

گفت هلنا مُرده. هلنا مگر مُرده؟! هلنا مُرده؟

دیشب گفته بودم حلیم

می‌خواهم. می‌خواستم

که جهان قربان صدقه اش

برود. می‌خواستم بگویم:

"کوچولوی شکموی بابا... و

شکمم را قفلک بدهد و من

ریسه بروم.

"هلنا هوس کرده، نه من!"

قرصهای زرد و سفید را توی

دهانم می‌گذارم. می‌بینی

باز یادت رفته قرص‌هایت را

بخوری!"

می‌خندم. صورت جهان

خیس است. "گریه

می‌کنی؟"

دستش را می‌آورم می

گذارم روی شکمم. "بین!

دارد تکان می‌خورد... باز

هوس حلیم کرده جهان!"

لبخند می‌زند. می‌بینم

ولی می‌فهمم که لبخند

روی لبهایش مثل همیشه

نیست.

